



نشر بی‌دگل
Bidgol Publishing co.





سرشناسه: پیم، باربارا، ۱۹۸۰-۱۹۱۳ م. Barbara, Pym

عنوان و نام پدیدآور: هم‌نویسی در پاییز / باربارا پیم؛ ترجمهٔ مزدک بلوری

مشخصات نشر: تهران: بیدگل، ۱۴۰۲

مشخصات ظاهری: ۳۱۶ ص.؛ ۱۹/۵×۹/۵ س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۳۱۳-۱۰۰-۴

وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا

یادداشت: عنوان اصلی: Quartet in Autumn, c1977

موضوع: داستان‌های انگلیسی -- قرن ۲۰ م

موضوع: English Fiction -- 20th Century

شناسهٔ افزوده: بلوری، مزدک، ۱۳۵۵-، مترجم

رده‌بندی کنگره: PZ4

رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴

شمارهٔ کتاب‌شناسی ملی: ۹۰۴۳۶۰۲

هم‌نوایی در پاییز

باربارا پیم

ترجمهٔ مزدک بلوری



نشر بی‌دگل

Bidgol Publishing co.

Quartet in Autumn

Barbara Pym

Pan Books, 2004



هم‌نوایی در پاییز

باربارا پیم

ترجمهٔ مزدک بلوری (عضو هیئت علمی دانشگاه علامه طباطبائی)

ویراستار: مریم فرنام

نمونه‌خوان: میترا سلیمانی

مدیر هنری و طراح گرافیک: سیاوش تصاعدیان

مدیر تولید: مصطفی شریفی

چاپ اول، تابستان ۱۴۰۲ تهران، ۱۰۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۳۱۳-۱۰۰-۴

نشر بیدگل | Bidgol Publishing co. |

تلفن انتشارات: ۲۸۴۲۱۷۱۷

فروشگاه: تهران، خیابان انقلاب، بین ۱۲ فروردین و فخر رازی، پلاک ۱۲۷۴

تلفن فروشگاه: ۶۶۴۶۳۵۴۵، ۶۶۹۶۳۶۱۷

همهٔ حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است.

bidgol.ir

هدف از راه‌اندازی مجموعه ادبیات داستانی نشر بیدگل آن بوده که با بهره‌جستن از تجارب گذشته این نشر و با یاری مترجمانی خوب و زبان‌دان، درکنار مهارت هنری و فنی سایر اعضای نشر، ترجمه‌هایی خوب و دقیق از آثار ادبی ارائه شود که درخور نام نویسنده‌ها و آثار این مجموعه باشد.

به‌جز توجه به زیبایی و پیراستگی ظاهری و محتوایی ترجمه‌ها، می‌خواهیم آثاری از فرهنگ‌های مختلف در اختیار خواننده فارسی‌زبان قرار دهیم و تلاشمان بر آن خواهد بود که متن‌ها ترجیحاً از زبان اصلی‌شان برگردانده شوند و بدین ترتیب، امید آن داریم که خواننده فارسی هم بیشتر بخواند هم دقیق‌تر.

نصراله مرادیانی

یادداشت مترجم

این رمان ابتدا با عنوان کوارتت در پاییز ترجمه شد که عنوانی دقیق‌تر برای کتاب بود. واژه «کوارتت» به معنی «گروه چهارنفری» است و در عنوان به چهار شخصیت اصلی کتاب اشاره دارد، دو مرد و دو زنی که داستانشان در شصت و چندسالگی، یا به عبارتی در فصل پاییز زندگی‌شان، روایت می‌شود. در عین حال، این واژه در دنیای موسیقی به معنی «گروه چهارنفره نوازندگان» است که عنوان کتاب نیز اشاره‌ای به این معنی دارد، زیرا آدم‌های داستان، گو اینکه فقط در اداره‌ای همکار هستند و دوست همدیگر محسوب نمی‌شوند، در پایان دور هم جمع می‌شوند و نوعی رابطه دوستی و هم‌صدایی و هم‌نوایی بین آنها شکل می‌گیرد. با توجه به همین معنی آخر و به توصیه ناشر کتاب در نهایت با عنوان هم‌نوایی در پاییز منتشر شد.

مقدمه

هم‌نوایی در پاییز در بین رمان‌هایی که باربارا پیم در طول زندگی‌اش منتشر کرد رمان ماقبلِ آخر اوست. این رمان در سال ۱۹۷۷ منتشر شد، سه سال پیش از مرگ نویسنده و حدود شانزده سال بعد از اینکه ناشرش رمان یک عشق نامناسب^۱ را رد کرده بود. جواب رد ناشر، آن‌هم بعد از انتشار شش رمان از پیم که استقبال نسبتاً خوبی هم از آنها شده بود، ضربه‌ای مهلک بود و عملاً یکی از نویسندگان بزرگ رمان‌های کمیک قرن بیستم، جین اوستن زمانه ما، را به مدت پانزده سال به سکوت واداشت. خوشبختانه این سکوت همیشگی نبود و او فرصت یافت رمان‌های بعدی‌اش را، که به اعتقاد برخی بهترین رمان‌های او هستند، منتشر کند. این البته مایه اندک تسلائی است، اما دست‌کم به این معنا بود که او، پیش از مرگش در سال ۱۹۸۰، به چشم خود دید که ارزش رمان‌هایش عموماً درک شده و همچنین افتخار نامزدی جایزه بوکر نصیبش شده است.

این رمان خوش‌ساخت و تأثیرانگیز، که از بسیاری جهات زندگی خود نویسنده را بازتاب می‌داد، نقطه اوج حرفه ادبی نویسنده‌اش

بود. باربارا پیم بی‌تردید بهترین روایتگر زندگی‌هایی است که در حاشیهٔ انگلستانی درهم‌شکسته و روبه‌زوال سپری می‌شدند. دنیای داستانی او با دنیای طبقهٔ اشراف در داستان‌های ایولین وو^۲، با مناطق روستایی و محیط بازی تنیس در آثار بچمن^۳ و پنسون^۴، یا با دنیای خشن و توصیفات بی‌پردهٔ هرمان نویس رئالیسم اجتماعی تفاوت دارد. او زندگی پیردخترهای میان‌سال، کشیش‌ها و مقامات دون‌پایه‌ای را توصیف می‌کند که در گذشته از تبار خانواده‌های محترم و اصیل محسوب می‌شدند. این افراد همیشه در حاشیهٔ اتفاق‌هایی هستند که در جایی دیگر رخ می‌دهد؛ آنها اساساً تماشاگرانی هستند که از زندگی پربارتر دیگران آگاهند، اما به این حقیقت نیز واقف‌اند که خودشان هرگز جایی در آن دنیای پرجنب‌وجوش‌تر و پرسورتر نخواهند داشت. عشق به آنها تعلق ندارد؛ حسرت و آرزو آری، اما عشق نه. باربارا پیم خودش از بسیاری جهات به کسی که کاملاً کنارگود نشسته باشد شباهتی نداشت. او در آکسفورد تحصیل کرده بود، رمان‌نویسی بود که بین سی تا چهل‌سالگی رمان‌هایش منتشر شده بود، شغلی در یک مؤسسهٔ انسان‌شناسی در لندن داشت و از دوستی با افرادی مثل فیلیپ لارکین^۵ بهره‌مند بود. با این حال، خود او انتخاب کرده بود نظاره‌گر باشد تا اینکه بپرد وسط‌گود. این کار در رمان‌نویسان زیرک، توانا و تیزبینی همچون باربارا پیم چیز نامعمولی نیست: اگر انسان طنز نرفته در موقعیتی را درک کند، خود او لزوماً در آن موقعیت شرکت نمی‌جوید. نقش او این است که دردناک بودن ذاتی زندگی را، که آدم‌های درگیر زندگی هرگز نمی‌توانند ببینند، ملاحظه کند و به دیگران نشان بدهد.

باربارا پیم این کار را در تمام طول زندگی اش انجام داد. او به هیجانان عاطفی شخصیت های داستان هایش علاقه مند بود و به رؤیاهایی که درباره عشق در سر می پروراندند، اما خودش هرگز ازدواج نکرد یا صاحب فرزند نشد. در آکسفورد دوستی به نام هنری هاروی داشت. پیم به این مرد عشق می ورزید، اما عشقش به او هرگز در زمان مناسب پاسخ مثبتی نگرفت و به یک رابطه دوستانه آرامش بخش بدل نشد. هاروی با زن دیگری ازدواج کرد و بعد برای بار دوم هم ازدواج کرد و هر دو ازدواجش به طلاق انجامید؛ نقشی که پیم در این رابطه ایفا کرد بسیار به نقش های همیشگی اش شباهت داشت، نقش دوستی وفادار که زیاد خودش را نشان نمی دهد، نقش آدمی که به ناچار باید به چیزی کمتر از دلخواهش قناعت کند.

او در زندگی حرفه ای اش هم به همین شکل نقشی فرعی بازی می کرد. در زمانی که به عنوان معاون سردبیر نشریه آفریکادر مؤسسه بین المللی آفریقا کار می کرد، با نمونه های انسان شناسانی برخورد کرد که لابه لای صفحات رمان هایش ایفای نقش می کنند. زندگی او شاید تفاوت چندانی با زندگی بسیاری از شخصیت های رمان هایش نداشت؛ یک زندگی ساده و معمولی که ویژگی های بارز و چشمگیری نداشت، اما در عین حال سرشار از تیزی و طنزی زیرپوستی و تلخ بود. افکار ملامت آمیز در نگویش خویش که در سر افرادی مثل لیتی و مارسیا در رمان هم نوایی در پاییز می گذرد از همان دست افکاری است که می توان تصور کرد خود باربارا پیم، در حالی که زندگی اش را در حاشیه اتفاق های بزرگ تر سپری می کرده، در سر داشته است.

هم‌نوایی در پاییز شاید به یادماندنی‌ترین رمان باربارا پیم باشد، چون غم‌انگیزترین رمان اوست. مضامین رمان پیر شدن و تنهایی و انزوایی است که با بالا رفتن سن ممکن است به سراغ آدم بیاید. چهار شخصیت اصلی کتاب در اداره‌ای همکار هستند؛ آنها کار زیادی برای انجام دادن ندارند و در واقع بعد از بازنشسته شدنشان این اداره عملاً به کارش خاتمه خواهد داد. وضعیت مالی‌شان متفاوت است: مارسیا و ادوین در خانه‌هایی زندگی می‌کنند که از اتاق‌های اجاره‌ای نورمن و لتی بهتر است. علایقشان نیز متفاوت است: ادوین زندگی‌اش را با اعیاد مذهبی کلیسای انگلوکاتولیک پر می‌کند؛ اما بقیه کارهای نسبتاً کمتری دارند که وقتشان را پر کند. با این حال، زندگی هر چهار نفرشان روال خودش را دارد و از فضولی کردن دیگران در زندگی‌شان بیزارند. مخصوصاً مارسیا که از دست یک مددکار اجتماعی دلسوز کلافه شده است، مددکاری که دلش می‌خواهد او را تشویق کند با دیگران بجوشد و بیشتر رفت‌وآمد داشته باشد. همچنان که داستان جلو می‌رود، جدایی آنها از همدیگر آشکارتر و آزاردهنده‌تر می‌شود؛ فقط در پایان داستان، بعد از اینکه یکی از آنها در اثر بیماری از دنیا می‌رود، می‌بینیم که بازماندگان موقتاً دور هم جمع می‌شوند. از این رو، رمان با حال‌وهوایی خوش‌بینانه به پایان می‌رسد، گو اینکه این خوش‌بینی بسیار ناچیز و ناپایدار است. این رمان از آن دست کتاب‌های افسرده‌کننده نیست، هرچند وضعیتی که شخصیت‌ها خود را در آن می‌بینند بسیار غم‌انگیز و یأس‌آور به نظر می‌آید. آنچه از تأثیر وضعیت یأس‌آور کتاب می‌کاهد طنز آن است، طنزی که باربارا پیم به حق به آن شهره بود. به نظر من آثار او از آثار

هر نویسنده دیگری در قرن بیستم، از جمله بنسون، خنده دارتر است. مجموعه رمان‌های مپ و لوچیای بنسون خیلی خنده دارند اما کتاب‌های باربارا پیم عمق روان‌شناختی بیشتری دارند و از همین رو بسیار خنده دارترند. در این کتاب صحنه بی‌نظیری هست که در آن ماریسا به چاره‌جویی درباره مسئله شیشه شیری می‌پردازد که لتی به او داده است. شیشه شیر متعلق به کارخانه لبنیات دیگری است و از همین رو شیرفروش ثابت محل آن را تحویل نمی‌گیرد. این اتفاق باعث می‌شود ماریسا احتمال زندگی کردن با لتی زیر یک سقف را از سر بیرون کند و در واقع ماجرا به آنجا می‌انجامد که او بالاخره این شیشه مزاحم را با برخوردی سرد و غیردوستانه به لتی پس می‌دهد. این مسئله بسیار کوچکی است، اما اهمیت زیادی پیدا می‌کند؛ و مشخصه یک نویسنده واقعاً بزرگ داستان‌های کامیک همین است که این چنین می‌تواند از گاه کوه بسازد. درعین حال، لحظه بسیار تکان‌دهنده‌ای است، چون پوچی زندگی یک آدم و بیهودگی کینه‌ورزی او را به ما یادآوری می‌کند. همه ما گاهی رفتارهای کم‌و بیش مشابهی ازمان سر می‌زند؛ همه ما چیزی داریم که شبیه این شیشه شیر نمادین است.

در صحنه تحسین برانگیز دیگری، نورمن به موزه بریتانیا می‌رود تا تمساح‌های مومیایی شده را تماشا کند. تصویری بسیار ستودنی و نیرومند است و چیزهای زیادی به ما می‌گوید، درباره اینکه چگونه ما در نامحتمل‌ترین محل‌ها به دنبال معنا می‌گردیم. در این تمساح‌های مومیایی شده و در این واقعیت که کسی بخواهد به موزه بریتانیا برود تا آنها را تماشا کند چیزی وجود دارد که درعین حال هم بسیار

خنده دار است هم عمیقاً غم انگیز. این دقیقاً از آن دست تصاویری است که باربارا پیم در ترسیم کردنشان از همه سراسر است و با تسلطی فوق العاده استادانه به آن می پردازد. چطور می توان چنین چیزی را فراموش کرد؟ دفعه بعد که به موزه بریتانیا بروم، به احترام باربارا پیم، می روم سر وقت این تمساح ها. به قول خودش، «چقدر دلگرم کننده است دانستن اینکه توانسته ام تأثیری داشته باشم که لاقلاً یک نفر به بازدید از تمساح های مومیایی شده در موزه بریتانیا ترغیب شود». هم نوایی در پاییز در بین رمان های باربارا پیم از این لحاظ اهمیت ویژه ای دارد که در بردارنده اظهار نظرهای قابل ملاحظه آدم ها درباره تغییرات جامعه بریتانیا است، تغییراتی که بلافاصله بعد از جنگ جهانی دوم آغاز شدند و در دهه های شصت و هفتاد شتاب گرفتند. دو مرد و دوزنی که شخصیت های اصلی این رمان اند هر یک به طریقی در جایی به آخر خط رسیده اند که هرگز فکرش را هم نمی کردند. لندن تغییر کرده است؛ ماهیت ملیت انگلیسی متزلزل شده و مهاجرت به انگلستان افزایش یافته است. مخصوصاً لتی این تغییر را بیشتر احساس می کند، چون خانواده ای خارجی خانه ای را که او در آن اتاق اجاره کرده می خرد. در یکی از پاراگراف های بسیار غم انگیز داستان می بینیم لتی سردرگم و حیران با خودش می اندیشد چه اتفاقی افتاده است که او، زنی انگلیسی از طبقه متوسط که در ۱۹۱۴ در مالورن متولد شده، خودش را در اتاقی در لندن در محاصره آدم هایی می بیند که شیوه زندگی شان برای او ناآشناست و با شور و هیجان حسابی سرورصدا راه می اندازند. بعد به ما گفته می شود: «مطمئناً دلیلش این بود که او ازدواج نکرده بود. هیچ مردی او را با خودش نبرده و توی

خانه‌ای دنج در حومه شهر محبوسش نکرده بود، در منطقه‌ای که...
آدم‌هایش لبریز از شور و هیجان نبودند.»

اما مسئله فقط این نیست که لتی و بقیه شخصیت‌ها احساس می‌کنند محیط اطرافشان دارد برایشان ناآشنا می‌شود؛ این رمان تأثیر بازنشستگی را هم به ما یادآوری می‌کند. مهمانی‌ای که به مناسبت بازنشستگی دو زن قهرمان داستان برگزار می‌شود صحنه‌ای است که استادانه نوشته شده. در این صحنه یکی از کارکنان ارشد اداره سخنرانی‌ای می‌کند که مطمئناً بیانگر این واقعیت غم‌انگیز است: چگونه افرادی که زندگی خود را وقف شرکت یا سازمانی کرده‌اند ممکن است با بی‌اعتنایی مفرط به تاریخ سپرده شوند. در نهایت تنها راه معنا دادن به زندگی این کوارتت (یا گروه چهارنفره) درک این واقعیت است که خودشان باید از همدیگر حمایت کنند و تنهایی‌شان را در همراهی باهم چاره‌کنند. این پیام این رمان استادانه و فراموش‌نشدنی است.

الکساندر مک‌کال اسمیت

هم‌نوایی در پاییز



یک

آن روز هر چهار نفرشان به کتابخانه رفتند، هرچند در زمان‌های متفاوت. آقای کتابدار کتابخانه، اگر اصلاً متوجه حضورشان شده بود، به چشمش آدم‌هایی آمده بودند که به نحوی قرابتی باهم دارند. آنها هم هرکدام به نوبت متوجه کتابدار شده بودند، که موهای طلایی‌رنگش تا شانه‌هایش می‌رسید. اظهارنظرهای تحقیرآمیزشان دربارهٔ بلندی، پرپشتی و درکل برازنده نبودن موهایش — با توجه به شغل و شرایط کاری‌اش — بدون تردید نشان‌دهندهٔ کمبودها و نواقصی در موهای خودشان بود. ادوین موهای تُنکش را، که کم‌کم خاکستری و در بالای سرش طاس شده بود، مدلی شبیه مدل مصری زده بود — آرایشگرش گفته بود: «حتی آقایون مسن‌تر از شما هم این روزها موهاشون رو بلندتر می‌ذارن» — مدل بی‌دردسری بود که ادوین برای مردی شصت و یکی دوساله برازنده می‌دید. از طرفی، نورمن همیشه موهای «بدقلقی» داشت، زیر و سیخ‌سیخی و حالا سربی‌رنگ، که وقتی جوان‌تر بود صاف روی فرق سرش نمی‌خوابید. حالا دیگر مجبور نبود فرق باز کند و یک جور مدل موی قرون وسطایی

داشت که انگار کاسهٔ پودینگی روی سرش گذاشته و دورش را زده بودند، چیزی تقریباً شبیه مدل موی کوتاه آمریکایی در دهه‌های چهل و پنجاه. دوزن این گروه، لتی و مارسیا، موهایشان تا جایی که در دههٔ هزار و نهصد و هفتاد می‌شد تصور کرد باهم فرق داشت، دوره‌ای که بیشتر زن‌های شصت‌هفتادساله مرتب از آرایشگر وقت می‌گرفتند تا موهای کوتاه سفید، خاکستری یا موهای مجعد رنگ‌شدهٔ قرمزشان را مرتب کنند. لتی موهای قهوه‌ای روشن رنگ‌باخته‌ای داشت که کمی زیادی بلند و از نظر جنس مثل موهای ادوین نرم و تُنک بود. مردم گاهی — اگرچه حالا دیگر کمتر — می‌گفتند چقدر خوش‌شانس بوده که موهایش خاکستری نشده، اما لتی می‌دانست که لابه‌لای موهای قهوه‌ای‌اش تعدادی تار موی سفید دارد و می‌دانست که بیشتر آدم‌ها اگر جای او بودند موهایشان را رنگ می‌کردند و جلوه‌ای به آن می‌دادند. مارسیا موهای کوتاه، خشک و بی‌روحش را همیشه بدون استثنا به رنگ قهوه‌ای تیرهٔ تندی درمی‌آورد که داخل شیشه‌ای در قفسهٔ حمام نگه می‌داشت، رنگی که از حدود سی سال پیش وقتی متوجه اولین تارهای موی سفیدش شد از آن استفاده کرده بود. حالا هم، اگر روش‌های بی‌دردتر و زیننده‌تری برای رنگ کردن مو وجود داشت، مارسیا از آنها بی‌اطلاع بود.

حالا، در وقت ناهار، هرکدامشان در کتابخانه به کار خودش مشغول بود. ادوین از فهرست روحانیون کراکفورد^۶ استفاده می‌کرد و گاهی هم ناچار می‌شد به فهرست مشاهیر و حتی فهرست مشاهیر گذشته رجوع کند، چون سرگرم تحقیقی جدی دربارهٔ نیاکان و صلاحیت کشیشی بود که تازگی‌ها مسئولیت موقوفه‌ای در کشیش‌نشینی که

خودش گهگاه به آن رفت و آمد داشت به او سپرده شده بود. نورمن به کتابخانه نیامده بود تا آثار ادبی را بخواند، چون چندان اهل مطالعه نبود، اما کتابخانه جای خوبی برای نشستن بود و از موزه بریتانیا، یکی دیگر از پاتوق‌هایش در وقت ناهار، کمی نزدیک‌تر هم بود. مارسیا هم به نظرش کتابخانه جایی خوب، رایگان و گرم می‌آمد که چندان از اداره دور نبود و آدم می‌توانست در زمستان برای تغییر محیط آنجا بنشیند. علاوه بر این، آنجا بروشورها و کتابچه‌هایی بود که خدمات موجود در منطقه کم‌دین برای سالمندان را توضیح می‌داد و می‌توانستی برشان داری و با خودت ببری. مارسیا حالا که در دهه شصت عمرش بود از هر فرصتی استفاده می‌کرد تا بفهمد چه حق و حقوقی دارد، از سفر مجانی با اتوبوس گرفته تا غذاهای تخفیف‌خورده و ارزان، آرایش مو و درمان ناراحتی‌های پاها، هرچند که هیچ‌وقت از این اطلاعات استفاده‌ای نمی‌کرد. کتابخانه همچنین جای خوبی بود برای خلاص شدن از شر چیزهای به درد نخوری که از نظر او نمی‌شد در زمره اشغال قرارشان داد و در سطل آشغال انداختشان. این شامل انواع خاصی از شیشه‌ها، اما نه شیشه‌های شیری که در اتاقک ابزار توی حیاطش نگه می‌داشت، برخی جعبه‌ها و پاکت‌ها و چیزهای جورواجوری بود که می‌شد وقتی کسی حواسش نبود گوشه‌ای از کتابخانه جا گذاشت. یکی از کتابدارهای کتابخانه (یک خانم) چهارچشمی مراقب مارسیا بود، ولی متوجه نشد که او یک جعبه مقوایی کوچک درب‌وداغان با طرح پیچازی را، که جای «کیک جو کیلی کرانکی» بود، توی یکی از قفسه‌های کتاب‌های داستانی در جایی دم‌دست پشت کتاب‌ها چپاند.

از بین این چهار نفر فقط لتی بود که از کتابخانه برای لذت بردن از مطالعه و احتمالاً تعالی فکری اش استفاده می کرد. او همیشه از آن دسته خواننده‌هایی بود که علاقه‌اش را به خواندن رمان پنهان نمی کرد، اما هروقت دلش رمانی می خواست که منعکس کننده زندگی خودش باشد متوجه می شد که نویسندگان ادبیات داستانی مدرن هیچ علاقه‌ای به وضعیت زن‌های ازدواج نکرده مستقل پایه‌سن گذاشته ندارند. دیگر گذشته بودند آن روزهایی که او با امیدواری فرم امانت «کتابخانه عاشقان کتاب کمپانی بوتس»^۱ را با رمان‌های معرفی شده در روزنامه‌های یکشنبه پر می کرد و حالا هم عادات کتاب‌خوانی اش تغییر کرده بود. لتی که قادر نبود رمان‌های مورد نیازش را بین رمان‌های «عاشقانه» پیدا کند، به زندگی نامه‌ها روی آورده بود که تعدادشان اصلاً کم نبود. و چون زندگی نامه‌ها مبتنی بر «واقعیت» بودند در واقع از آثار داستانی بهتر بودند. شاید از جین اوستن یا تولستوی، که او به هر حال آثارشان را نخوانده بود، بهتر نبودند، اما قطعاً از آثار هر رمان‌نویس مدرنی «ارزشمندتر» بودند.

به همین ترتیب لتی، شاید چون تنها فرد بین این چهار نفر بود که واقعاً به مطالعه علاقه داشت، تنها کسی هم بود که اغلب ناهارش را بیرون اداره می خورد. اسم رستورانی که او معمولاً مشتری پروپاقرصش بود راندوو بود، اما محل چندان مناسبی برای قرارهای عاشقانه نبود. کارمندان اداره‌های اطراف بین ساعت دوازده و دو به رستوران هجوم می آوردند، هول هولکی غذایشان را می خوردند و با عجله می رفتند. مردی که سر میز لتی بود قبل از آمدن او آنجا نشسته بود. با نگاه خصمانه گذرایی منو را دست لتی داده بود، بعد که قهوه‌اش را آوردند

آن را نوشیده و پنج پنی برای پیشخدمت انعام گذاشته و رفته بود. جای او را زنی گرفت که با دقت مشغول بالاپایین کردن منو شد. سرش را بلند کرد، شاید داشت دل و جرتش را جمع می کرد تا با آن چشم های آبی رنگ باخته که از دیدن مبلغ مالیات بر ارزش افزوده مضطرب شده بودند درباره افزایش قیمت ها اظهارنظری بکند. بعد که دید امیدی به هم صحبتی لتی نیست، سرش را پایین انداخت و تصمیم گرفت ماکارونی با پنیر و سیب زمینی سرخ کرده و یک لیوان آب بخورد. فرصت گفت و گو از دست رفته بود.

لتی صورت حسابش را برداشت و از پشت میز بلند شد. با وجود ظاهر بی اعتنائیش، از موقعیتی که در آن قرار داشت غافل نبود. کسی دستی به طرفش دراز کرده بود. می توانستند باهم حرف بزنند و ممکن بود رابطه ای بین دو آدم تنها شکل بگیرد. اما آن یکی زن، که احساس گرسنگی شدید اولیه اش را رفع کرده بود، حالا روی خوراک ماکارونی و پنیرش خم شده بود. دیگر برای هر اقدامی دیر شده بود. لتی یک بار دیگر نتوانسته بود با کسی باب آشنایی را باز کند. ادوین که عاشق شیرینی بود، وقتی به اداره برگشت، یک پاستیل جلی بیبی^۹ سیاه را گاز زد و کله اش را کند. هیچ چیز نژادپرستانه ای در این کار یا انتخابش وجود نداشت، مسئله فقط این بود که او طعم تند شیرین بیان جلی بیبی های سیاه را بیشتر دوست داشت تا جلی بیبی های بی مزه تری که طعم پرتقال، لیمو یا تمشک می دادند. لمباندن جلی بیبی آخرین بخش وعده غذایی ظهرش بود و معمولاً آن را پشت میزش بین کاغذها و کارت های بایگانی می خورد.

لتی که وارد اتاق شد، کیسه جلی بیبی را جلو برد و به او تعارف کرد، اما این فقط ژستی تشریفاتی بود و می دانست که لتی پاستیل برنمی دارد. خوردن شیرینی یک جور ناپرهیزی بود و با اینکه لتی حالا شصت و چند سالش بود دلیلی نمی دید که اندام لاغر و ترکه ای اش را حفظ نکند.

بقیه کارکنان حاضر در اتاق، نورمن و مارسیا، هم داشتند ناهارشان را می خوردند. نورمن ناهارش یک دانه ران مرغ بود و مارسیا ساندویچی درهم و برهم که پر از برگ های کاهو و قاچ های لیز گوجه فرنگی بود. کتری برقی روی تکه ای حصیر کف اتاق به شدت بخار بیرون می داد. کسی برای درست کردن یک نوشیدنی داغ روشنش کرده و فراموش کرده بود خاموشش کند.

نورمن استخوان مرغ را لای کاغذ پیچید و به دقت انداختش داخل سطل آشغال. ادوین یک دانه چای کیسه ای ازل گری را با دقت توی لیوانی دسته دار گذاشت و با آب جوش کتری پرش کرد. بعد، از ظرف پلاستیکی گردی یک قاچ لیمو برداشت و به آن اضافه کرد.

مارسیا در یک قوطی قهوه فوری را باز کرد و دو لیوان قهوه برای خودش و نورمن درست کرد. این کار او هیچ معنای خاصی نداشت، فقط توافقی بود که خیلی راحت بین آن دو شکل گرفته بود. هر دو قهوه دوست داشتند و خریدن یک قوطی بزرگ قهوه و بعد شریکی استفاده کردن از آن ارزان تر تمام می شد. لتی، که غذایش را بیرون اداره خورده بود، برای خودش چای یا قهوه درست نکرد، فقط رفت توی دست شویی و لیوانی آب آورد و گذاشتش روی میزش روی یک زیرلیوانی رنگی از جنس الیاف نخل. میزش کنار پنجره بود و لبه

پنجره را سرتاسر گل‌دان‌هایی با گیاهان آویز چیده بود، از آن گیاهانی که خودشان تکثیر می‌شوند و نمونه‌های کوچکی نوک برگ‌هایشان سبز می‌شود و می‌توان آنها را کاشت و گل‌دان‌های جدیدی درست کرد. ادوین یک بار شعری در وصف او خوانده بود: «او به طبیعت عشق می‌ورزید و بعد از طبیعت، به هنر.» حتی می‌خواست ادامه بدهد و مصراع‌های بعدی را هم تا آخر بخواند و بگوید: او هر دو دستش را جلوی آتش زندگی گرم کرده است، گو اینکه دستش را زیاد به آتش نزدیک نکرده. حالا آتش زندگی‌اش داشت به سردی می‌گرایید، چنان‌که آتش زندگی همه‌شان رو به خاموشی بود، اما آیا او یا هر کدام از آنها آمادهٔ رفتن بودند؟^{۱۰}

شاید چنین افکاری در ضمیر ناخودآگاه نورمن هم که داشت روزنامه‌اش را ورق می‌زد جریان داشت.

خبر را به آرامی خواند: «هیپوترمی. یه آدم پیر دیگه هم مرده پیدا شده. باید مراقب باشیم هیپوترمی نگیریم.»

مارسیا با لحنی تحکم‌آمیز گفت: «چیزی نیست که آدم بگیره.

مثل گرفتن بیماری‌های مُسری نیست.»

نورمن از کلمه‌ای که به کار برده بود دفاع کرد و گفت: «خب، اگه آدم رو مثل این زنه که اینجا توی روزنامه‌ست در حالی پیدا کنن که از هیپوترمی مُرده باشه، می‌تونن بگی هیپوترمی گرفته، نمی‌تونن؟»
لتی دستش را به طرف رادیاتور شفاژ برد و روی آن نگاهش داشت. بعد گفت: «هیپوترمی یه حالت یا وضعیته، نه؟ وقتی که بدن سرد می‌شه، دماش کاهش پیدا می‌کنه یا یه چیزی شبیه این.»

نورمن، که لحن تند حرف زدنش با هیکل لاغر و کوچکش همخوانی داشت، گفت: «پس این یه چیزیه که توی ما مشترکه.

احتمال اینکه در اثر هیپوترمی مرده پیدامون کنن.»

مارسیا لبخندی زد و بروشور توی کیفش را لمس کرد، بروشوری که آن روز صبح از کتابخانه برداشته بود، چیزی درباره کمک هزینه اضافی گرم کردن منزل برای سالمندان — اما قضیه را پیش خودش نگه داشت.

ادوین گفت: «البته تو داری شوخی می کنی، ولی شاید حقیقتی توی این حرف باشه. چهارتا آدم که در آستانه بازنشستگی ان، همه مون تنها زندگی می کنیم و هیچ قوم و خویش نزدیکی دوروبرمون نیست... ما واقعاً از این دسته آدم هاییم.»

لتی زیر لب غرولندی کرد، انگار که نخواهد این دسته بندی را قبول کند. و با این حال این حقیقتی انکارناپذیر بود؛ همه آنها تنها زندگی می کردند. عجیب آنکه همان روز صبح هم داشتند درباره این موضوع حرف می زدند، زمانی که چیزی — باز هم مطلبی در روزنامه نورمن — بهشان یادآوری کرده بود که روز مادر نزدیک است و مغازه ها از هدیه های مناسب پر شده و قیمت گل یکدفعه بالا رفته است. البته آنها هیچ وقت گل نمی خریدند، اما متوجه افزایش قیمت شده و درباره اش اظهار نظر کرده بودند. با این حال این روز تأثیر چندانی در زندگی آدم هایی مثل آنها نداشت، چون حالا دیگر پیرتر از آن بودند که مادرشان هنوز زنده باشد. در واقع، فکر کردن به اینکه هرکدام از آنها روزی مادری داشته گاهی عجیب به نظر می آمد. مادر ادوین نسبتاً خوب عمر کرده بود — هفتاد و پنج سال — و بعد از یک دوره

کوتاه بیماری، بدون آنکه در دسری برای پسرش درست کند، از دنیا رفته بود. مادر ماریسا در خانهٔ حومهٔ شهرشان، که حالا ماریسا تنها در آن زندگی می‌کرد، مرده بود، در اتاق خواب جلویی طبقهٔ بالا و در حالی که گربهٔ پیرشان، اسنویی، کنارش بود. هشتاد و نه سالش بود، که از نظر بعضی آدم‌ها سن بالایی است اما چیز شگفت‌انگیز یا قابل توجهی هم به حساب نمی‌آید. مادر لتی در پایان جنگ مرده بود، بعد پدرش دوباره ازدواج کرده بود. مدت کوتاهی بعد از آن پدرش هم مرده بود و نامادری‌اش مدت معقولی که گذشت برای خودش شوهر دیگری دست‌وپا کرده بود، در نتیجه لتی حالا به آن شهر در منطقهٔ جنوب غربی بریتانیا که در آن به دنیا آمده و بزرگ شده بود هیچ رفت‌وآمدی نداشت. خاطره‌هایی که لتی از مادرش داشت چندان واضح نبود و آکنده بود از احساسات، یادش می‌آمد که دور باغچه می‌پلکید و سرگل‌های خشک شده را قیچی می‌کرد و پیراهنی تنش بود که در باد تکان می‌خورد. فقط نورمن بود که هیچ‌وقت طعم مادر داشتن را نچشیده بود — همیشه با آن لحن تلخ و گزنده‌اش می‌گفت: «هیچ‌وقت مامان نداشتم.» او و خواهرش را عمه‌شان بزرگ کرده بود و با این حال او بود که از تجاری‌سازی آنچه در اصل آیین قدیمی و ملی روز مادر بود به شدت انتقاد می‌کرد.

نورمن رو کرد به ادوین و گفت: «البته تو کلیسات رو داری.» ماریسا گفت: «و همین‌طور هم پدر جلی‌برند رو.» چون همهٔ آنها دربارهٔ پدر جلی‌برند، که ادوین پدر جلی بود، صدایش می‌کرد، خیلی چیزها شنیده بودند و به ادوین به خاطر سوابق طولانی‌اش در کلیسای نزدیک پارک کلاپهام حسودی‌شان می‌شد، کلیسایی که او در آن

رئیس تشریفات (که دقیقاً نمی دانستند چه مقامی است) و عضو شورای کلیسای کشیش نشین بود. ادوین اوضاعش بد نبود چون، با وجود اینکه زنش مرده بود و تنها زندگی می کرد، دختری داشت که شوهر کرده بود و در بکنهام زندگی می کرد و بدون شک مراقب بود که پدر پیرش در اثر هیپوترمی از دنیا نرود.

ادوین حرف آنها را تأیید کرد: «اوه، بله، پدر جی. یه تکیه گاه واقعیه.» اما هرچه باشد در کلیسا به روی همه باز بود. درک نمی کرد که چرا نه لتی نه ماریسا به نظر کلیسا نمی روند. اما در مورد نورمن راحت تر می شد علت کلیسا رفتنش را فهمید.

در باز شد و دختر سیاه پوست جوانی، هوس انگیز و گستاخ و سرحال و قبراق، وارد اتاق شد.

پرسید: «چیزی واسه پُست کردن دارین؟»

هر چهار نفرشان متوجه نگاه های او به خودشان بودند و می دانستند که شاید به چشم او این طور می آیند: ادوین، گنده و کچل و سرخ رو، نورمن، ریزنقش و ترکه ای با موهای خاکستری سیخ سیخی، ماریسا با آن قیافه عجیب و غریب همیشگی اش، لتی، با موهای کرک مانند و رنگ باخته، از تیپ ساکنان استان های اطراف لندن، که هنوز هم تلاش می کرد لباس های مرتبی بپوشد.

ادوین اولین نفری بود که جواب او را داد و سؤالش را تکرار کرد:

«پست؟ هنوز نه، یولیلیا. نامه ها و بسته های پستی رو باید ساعت

سه و نیم تحویل بگیری و الآن ساعت...» — به ساعتش نگاه کرد —

«... دقیقاً دو و چهل و دو دقیقه ست.» و بعد از اینکه دختر، سرشکسته

و ناکام، از اتاق خارج شد گفت: «فقط می خواد از زیر کار دربره.»

نورمن گفت: «امیدوار بود زودتر بذاره بره، دختره تنبل
بی چشم و رو.»

مارسیا، تا نورمن شروع کرد به پرچانگی درباره «سیاه‌ها»، چشم‌هایش را با بی‌حوصلگی بست. لتی سعی کرد موضوع صحبت را عوض کند، چون عیب‌جویی از یولیلیا معذبش می‌کرد و دلش نمی‌خواست در قبال رنگین‌پوستان مرتکب بی‌مهری شود. با این حال، این دختر رفتار آزاردهنده‌ای داشت و لازم بود ادب شود، هرچند بدون تردید چیزی که آزاردهنده بود سرزندگی و شور و نشاطش بود، مخصوصاً برای زن پایه‌سن‌گذاشته‌ای که خودش را در مقایسه با او سال‌خورده‌تر از همیشه می‌دید و آفتاب بی‌رمق بریتانیا او را از ریخت‌انداخته و پر از چین‌وچروک کرده بود.

بالاخره جای رسید و درست قبل از ساعت پنج هر دو مرد دست از کار کشیدند و باهم از اتاق بیرون رفتند، هرچند از ساختمان که خارج می‌شدند هرکدام به راه خودش می‌رفت، ادوین می‌رفت طرف خط شمالی متروی لندن که برود پارک کلاپهام و نورمن طرف خط متروی بیکرلو برای رفتن به پارک کیلبرن.

لتی و مارسیا با صبر و حوصله بیشتری وسایلشان را جمع‌وجور کردند. درباره ادوین و نورمن صحبتی نکردند و پشت سرشان حرفی نزدند. به آن دو مرد به چشم بخشی از اسباب و وسایل اداره نگاه می‌کردند و آنها را درخور این نمی‌دانستند که درباره‌شان اظهارنظری بکنند، مگر اینکه کاری تعجب‌آور و غیرعادی ازشان سر می‌زد. بیرون ساختمان، کبوترهای روی بام لای پره‌ای هم را می‌جوریدند و از قرار معلوم حشره‌ها را درمی‌آوردند. لتی با خودش فکر کرد شاید این تنها

کاری باشد که ما انسان‌ها می‌توانیم برای هم انجام بدهیم. همه می‌دانستند که مارسیا تازگی‌ها عمل جراحی سختی داشته است. او دیگر بدن کاملی نداشت؛ یکی از اعضای مهم بدنش را برداشته بودند، هرچند که هیچ‌کس نمی‌دانست رحمش بوده یا پستانش، خود مارسیا فقط گفته بود که «عمل جراحی مهمی» داشته است. اما لتی خبر داشت که مارسیا یکی از پستان‌هایش را برداشته، گو اینکه نمی‌دانست کدام یکی را. ادوین و نورمن دربارهٔ این موضوع حدس‌هایی زده بودند و به شیوهٔ معمول مردها در این مورد صحبت کرده بودند؛ احساسشان این بود که مارسیا، با توجه به اینکه همه‌شان باهم در یک جا و نزدیک هم کار می‌کردند، باید دربارهٔ عمل جراحی‌اش به آنها می‌گفت. تنها نتیجه‌ای که می‌توانستند بگیرند این بود که این عمل جراحی او را حتی از قبل هم عجیب و غریب‌تر کرده است.

چه بسا که در گذشته هم لتی هم مارسیا کسی را دوست داشته‌اند یا کسی آنها را دوست داشته است، اما حالا دیگر احساسی که باید به شوهر، معشوق، بچه یا حتی نوه می‌داشتند هیچ راه طبیعی‌ای برای بروز و تخلیه نداشت؛ حتی هیچ‌گربه، سگ یا پرنده‌ای شریک زندگی‌شان نبود و ادوین و نورمن هم هیچ‌کدام مهرشان به دل آنها نیفتاده بود. مارسیا روزگاری گربه‌ای داشت اما اسنویی پیر مدت‌ها پیش مرده بود، یا «درگذشته بود» یا «از دنیا رفته بود»، فرقی نمی‌کرد که آدم دوست داشته باشد چطور بیانش کند. در چنین وضعیتی، زن‌ها ممکن است یک جور محبت واقع‌بینانه نسبت به هم احساس کنند که با حرکات و اشاراتی کوچک و جزئی که نشان از

دلواپسی برای دیگری دارد ابرازش می‌کنند و بی‌شبهت به رفتار کبوترهایی نیست که حشره‌های تن هم را می‌جورزند. ماریسا، اگر هم احساس می‌کرد نیاز دارد به نحوی احساساتش را تخلیه کند، قادر نبود بیانش کند. لتی بود که گفت: «به نظر خسته می‌آی... می‌خواهی واسه ت یه فنجون چای درست کنم؟» و وقتی ماریسا به پیشنهادش جواب رد داد، دنباله حرفش را گرفت و گفت: «امیدوارم قطارت خیلی شلوغ نباشه و صندلی خالی واسه نشستن گیرت بیاد، الان باید اوضاع قطار بهتر باشه، ساعت نزدیک شیشه.» سعی کرد به ماریسا لبخند بزند، اما نگاهش که کرد دید چشم‌های تیره‌اش پشت شیشه عینکش به شکل ترسناکی بزرگ شده‌اند، مثل چشم‌های حیوانی شب‌گرد که از درخت بالا می‌رود. مثلاً شاید لمور یا پاتو؟ ماریسا نگاه تندى به لتي انداخت و با خودش گفت عین یک گوسفند پیر است، ولی خوش‌قلب است و نیت بدی ندارد، هرچند که گاهی وقت‌ها یک کمی فضول به نظر می‌رسد.

نورمن، که با سرعت از مسیر استنمور در خط متروی بیکرلو راهی شمال شهر بود، داشت به عیادت شوهرخواهرش در بیمارستان می‌رفت. حالا که خواهرش مرده بود، دیگر هیچ ارتباط مستقیمی بین او و کن وجود نداشت و نورمن از اینکه به عیادت او می‌رفت خیلی به خودش مباهات می‌کرد. پیش خودش فکر کرد او هیچ‌کس را ندارد، چون تنها فرزندی که ثمره ازدواجشان بود به نیوزیلند مهاجرت کرده بود. اما در واقع کن کسی را داشت، زنی که دوستش بود و کن امیدوار بود با او ازدواج کند، اما آن زن قرار نبود همان روز آمدن نورمن به عیادتش بیاید. به همدیگر گفته بودند: «بذاریم خودش تنها بیاد،

چون هرچی باشه اون کسی رو نداره و عیادت او مدن واسه ش
یه جور معاشرت به حساب می‌آد.»

نورمن خودش هیچ وقت بیمارستان نرفته بود، اما ماریسا
اشاره‌های زیادی به تجربیاتش در آنجا کرده بود، مخصوصاً درباره
آقای استرانگ، پزشک جراحی که عملش کرده بود. البته نمی‌شد
گفت که تجربه کن با مال ماریسا قابل مقایسه است، اما به‌هرحال آدم
چیزی دستگیرش می‌شد. زنگ ملاقات که به صدا درآمد، نورمن
آماده بود همراه جمعیت از میان درهای بادبزی به داخل بخش هجوم
ببرد. با خودش گل یا میوه نیاورده بود، چون هردو سر این موضوع
توافق داشتند که عیادت آمدن او تنها چیزی بود که می‌شد توقعش
را داشت یا از او انتظار می‌رفت. کن خیلی اهل مطالعه هم نبود،
گو اینکه بدش نمی‌آمد نگاهی به روزنامه ایونینگ استندرد نورمن
بیندازد. شغل کن امتحان گرفتن از متقاضیان گواهینامه رانندگی بود
و علت بستری شدنش در حال حاضر در بیمارستان، آن‌طور که در
بخش به شوخی می‌گفتند، تصادف با راننده زن میان‌سالی که امتحان
رانندگی می‌داده نبود، بلکه به دلیل زخم اثنی عشر بود، زخمی که
در کل نتیجه ماهیت زندگی بود که پر بود از دلهره و نگرانی و البته
اضطراب ناشی از شغلش هم مطمئناً در آن بی‌تأثیر نبود.

نورمن کنار تخت نشست و سعی کرد به باقی بیمارها زل نزنند.
پیش خودش فکر کرد کن کمی پکر به نظر می‌آید، اما می‌دانست
که مردها هیچ وقت توی تخت‌خواب سرووضع خیلی خوبی ندارند.
به‌طور کلی چیزی در پیژامه مردها بود که باعث می‌شد خیلی زشت
و بی‌ریخت به نظر بیایند. خانم‌ها با آن لباس خواب‌های روشن و

ژاکت‌های پیلی دار مخصوص تخت‌خوابشان تلاش بیشتری به خرج می‌دادند؛ نورمن سر راهش به طبقه بالا، موقعی که داشت از جلوی بخش زنان رد می‌شد، چشمش به آنها افتاده بود. روی میز کنار تخت کن فقط یک جعبه دستمال‌کاغذی بود و یک شیشه شربت تقویتی لوکوزید و پارچ پلاستیکی آب و لیوان همیشگی اتاق‌های بیمارستان، اما داخل فرورفتگی پایین دیوار کاسه‌ای فلزی دید که مخصوص استفراغ کردن بود و «گلدان» خاکستری‌رنگی با شکلی عجیب و غریب از جنسی مقاوم‌اند که به نظرش رسید باید جای شاشیدن، یا به قول خودش محل دفع ادرار، باشد. دیدن این اشیای کم‌وبیش پنهان باعث ناراحتی و انزجارش شد، این بود که دقیقاً نمی‌دانست به شوهرخواهرش چه باید بگوید.

بالاخره گفت: «امشب اینجا به نظر ساکت می‌آد.»

«تلویزیون خراب شده.»

«اوه، پس دلیلش اینه. حدس زدم یه چیزی فرق کرده.» نورمن نگاهی به میز وسط اتاق انداخت که تلویزیون گنده رویش قرار گرفته بود. حالا صفحه‌اش خاکستری بود و خودش مثل بینندگانی که روی تخت‌هایشان دراز کشیده بودند ساکت بود. درستش این بود که آن را با پارچه‌ای می‌پوشاندند. «کی خراب شد؟»

«دیروز. هنوز هم واسه درست‌کردنش هیچ کاری نکرده‌ن. این

دیگه کمترین کاری بود که می‌تونستن انجام بدن، نه؟»

نورمن گفت: «خب، این باعث می‌شه فرصت بیشتری واسه فکر کردن داشته باشی.» این حرف را به طعنه گفت، حتی تا حدی از روی سنگدلی، چون کن غیر از تلویزیون چه فکری می‌توانست در

سر داشته باشد؟ خبر نداشت که او در واقع فکرها یا رؤیاهایی توی سرش دارد، رؤیای آموزشگاه رانندگی ای که او و آن دوست خانمش قصد داشتند باهم تأسیس کنند؛ آنجا که دراز کشیده بود به اسم آموزشگاهشان فکر می‌کرد؛ اسم‌هایی مثل «اطمینان» یا «ممتاز» بدون شک اسم‌های مناسبی بودند، بعد یک‌دفعه اسم «دلفین» نظرش را جلب کرد و مجموعه ماشین‌های آموزشگاهش را تصور کرد، ماشین‌هایی به رنگ آبی فیروزه‌ای یا زرد قناری، که آرام‌آرام از جاده کمربندی شمالی بالاوپایین می‌رفتند و هیچ‌وقت پشت چراغ‌قرمزها خاموش نمی‌کردند، برعکس راننده‌های تحت‌تعلیم در زندگی واقعی که همیشه سر چهارراه‌ها ماشین را خاموش می‌کردند. به مدل ماشینی که برای آموزشگاهشان می‌گرفتند هم فکر می‌کرد. ماشین خارجی نمی‌خواستند یا ماشینی که موتورش عقب باشد. این به نظر غیرطبیعی می‌آمد، مثل ساعتی بود که صفحه‌اش مربع باشد. هیچ‌کدام از اینها را نمی‌توانست به نورمن بگوید که نه از ماشین خوشش می‌آمد نه حتی بلد بود رانندگی کند. کن همیشه تا حدی دلش به حال او می‌سوخت و به دیده تحقیر نگاهش می‌کرد، چون رفتارهایش مردانه نبود و توی اداره‌ای به عنوان کارمند کنار زن‌های میان‌سال کار می‌کرد. تقریباً در سکوت نشسته بودند و زنگ پایان ساعت ملاقات که به صدا درآمد هردو نفس راحتی کشیدند.

نورمن که حالا با بی‌تابی از جا بلند شده بود پرسید: «همه چی

روبه‌راهه؟»

«جای اینجا خیلی غلیظه.»

«اوه.» نورمن مانده بود چه بگوید. انگار که در مورد چیزی مثل این کاری از دست او برمی‌آمد! کن چه انتظاری داشت؟ «نمی‌شه از سرپرستار یا یکی از پرستارها بخوای چای کم‌رنگ‌تری واسه ت بریزه یا شیر بیشتری بریزه توش؟»

«بالین همه باز آدم مزه‌چای غلیظ رو حس می‌کنه. می‌دونی، چایشون اساساً غلیظه. به‌هرحال نمی‌شه همچین چیزی از سرپرستار یا یکی از پرستارها بخوام، وظیفه اونها نیست.»

«خب، پس به خانمی که چای درست می‌کنه بگو.»

کن تنه‌پته‌کنان گفت: «هیچ‌وقت همچین کاری نمی‌کنم. چای غلیظ آخرین چیزیه که ممکنه درباره‌ش شکایت کنم.» نورمن مثل یک سگ کوچولوی عصبانی تکانی به خودش داد. نیامده بود اینجا که درگیر این جور چیزها بشود و وقتی پرستار ایرلندی متکبری او را از اتاق بیرون راند اعتراضی نکرد و حتی برنگشت که به بیمار توی تخت نگاهی بکند.

بیرون بیمارستان، ماشین‌هایی که با سرعت می‌گذشتند و مهلت نمی‌دادند او از خیابان رد شود و خودش را به ایستگاه اتوبوس برساند بیشتر کفری‌اش کردند. بعد مجبور شد مدتی طولانی منتظر اتوبوس بماند و وقتی به میدان محل زندگی‌اش رسید ماشین‌های بیشتری دید که پهلوپه‌پهلوی هم پارک کرده بودند و یک طرفشان آمده بود توی پیاده‌رو. بعضی از این ماشین‌ها آن قدر گنده بودند که عقبشان — پشتشان، ماتحتشان، کونشان — از جدول خیابان بیرون زده بود و او مجبور شد راهش را کج کند تا بتواند از پشتشان رد بشود.

زیر لب گفت: «لعنتی» و لگد کوچک بی حاصلی نثار یکی شان کرد.
«لعنتی، لعنتی، لعنتی.»

کسی صدایش را نشنید. درخت‌های بادام شکوفه کرده بودند اما او آنها را ندید و متوجه شکوفه‌هایشان که زیر نور چراغ می‌درخشیدند نشد. از درِ جلو رفت تو و وارد اتاق اجاره‌ای اش شد. آن روز عصر حسابی خسته شده بود و حتی احساس نمی‌کرد رفتنش فایده‌ای به حال کن داشته است.

ادوین عصر بسیار رضایت بخش تری را سپری کرده بود. حضور در مراسم عشای ربانی و آوازخوانی دسته‌جمعی کمابیش مثل باقی روزهای وسط هفته بود. فقط هفت نفر عبادت‌کننده در کلیسا حضور داشتند اما همه اعضا و خدمه کلیسا در محراب حاضر بودند. بعد از مراسم او و پدر جی، رفته بودند بار که نوشیدنی بخورند. درباره فروشگاه کلیسا باهم صحبت کرده بودند؛ مثلاً حالا که مراسم دعای گل رز عرفانی " تقریباً به پایان رسیده بود، آیا باید مارکی از عود سفارش می‌دادند که بوی تندتری داشته باشد؟ آیا باید به جوان‌ها اجازه می‌دادند که گاهی مراسم عصر یکشنبه را با گیتار و این جور چیزها برگزار کنند؟ یا اینکه اگر پدر جی، کتابچه‌های دعای سری سوم" را توی کلیسا عرضه می‌کرد، جماعت عبادت‌کنندگان چه عکس‌العملی نشان می‌دادند؟

ادوین گفت: «همه‌ش باید سرپا و ایسن و دعا بخونن. آدم‌ها خیلی خوششون نمی‌آد.»

«ولی بوسه صلح^{۱۳}، که با یه ژست دوستانه برمی‌گردد طرف بغل دستیت، نسبتاً...» پدر جی. می‌خواست بگوید: «ایده قشنگیه»، اما شاید این، با توجه به جماعت عبادت‌کنندگان خاصی که داشت، چندان توصیف مناسبی نبود.

ادوین هم یادش آمد توی مراسمی که کمی قبل در آن شرکت کرده بودند کلیسا خالی بوده و برای همین او هم در این مورد تردید داشت — در میان نیمکت‌های خالی که صدا بینشان می‌پیچید فقط شش هفت نفر ایستاده بودند و هیچ‌کس بغل دستشان نبود که اصلاً بخواهند برایش ژستی بگیرند، اما ادوین مهربان‌تر از آن بود که رؤیای پدر جی. را درباره جمعیتی کثیر از عبادت‌کنندگان خراب کند. اغلب با تأسف به آن روزهای احیای آنگلوکاتولیک در قرن گذشته فکر می‌کرد و حتی به فضای حاکی از همدلی بیست سال پیش، زمانی که پدر جی.، قد بلند و تکیده در ردا و کلاه بیرتایش^{۱۴}، بسیار شایسته‌تر به نظر می‌آمد تا کشیش‌های جوان‌تر کلیسای دهه هزار و نهصد و هفتاد که خیلی‌هایشان شلوار جین می‌پوشیدند و موهایشان را بلند می‌گذاشتند. یکی از همین کشیش‌ها آن روز عصر توی بار بود. ادوین وقتی مراسم کلیسای این کشیش را در ذهن مجسم کرد دلش هری ریخت پایین. گفت: «به نظرم شاید بهتر باشه مراسم عصرگاهی کلیسامون رو همین‌طور که هست نگه داریم.» وقتی خودش را زیر دست و پای یک‌گله دختر و پسر گیتار به دست تصور کرد، خورش به جوش آمد و پیش خودش فکر کرد مگر از روی نعرش من رد بشوند.

جلوی خانه تروتمیز ادوین، که با خانه همسایه دیوار مشترک داشت و در خیابانی نه چندان دور از پارک واقع شده بود، از هم جدا شدند. ادوین توی راهرو کنار چوب‌رختی که ایستاد یاد همسر مرده‌اش، فیلیس، افتاد. آن لحظه‌ای که قبل از وارد شدن به اتاق نشیمن در آستانه در ایستاده بود زنش را یادش آورد. تقریباً صدایش را می شنید که غرولندکنان می پرسید: «تویی، ادوین؟» انگار که کس دیگری می توانست باشد! حالا از تمام آزادی‌هایی که تنها زندگی کردن برای آدم به ارمغان می آورد برخوردار بود؛ می توانست هر وقت دلش خواست به کلیسا برود، می توانست در جلسه‌هایی شرکت کند که کل عصر طول می کشیدند، می توانست توی اتاق پشتی اجناس حراج‌های خیریه را انبار کند و ماه‌ها همان جا به حال خودشان رهایشان کند. می توانست برود بار یا خانه کشیش محل و تا دیروقت آنجا بماند.

ادوین درحالی که سرود آیینی موردعلاقه‌اش، «ای آفریننده مقدس نور»^{۱۵}، را زیرلب زمزمه می کرد، رفت طبقه بالا که بخوابد. ملودی‌اش سخت بود و تلاشش برای اینکه درست اجرایش کند حواسش را از کلمه‌های سرود پرت کرد. به هر حال، اگر جماعت عبادت‌کنندگان آن شب را، آن طور که یکی از سطرهای این سرود می گفت، «غرقه در گناه و درگیر نزاع» به شمار می آورد کمی زیاده‌روی کرده بود. آدم‌ها این روزها طرف‌دار این جور حرف‌ها نبودند. شاید برای همین بود که این قدر کم به کلیسا می آمدند.